



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

خورشیدی در کاروان

باز نویسنده: غلامرضا آبروی

تصویرگر: محسن زمانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خورشیدی در کاروان

نویسنده:

غلامرضا آبروی

ناشر چاپی:

موسسه در راه حق

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	خورشیدی در کاروان
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	خورشیدی در کاروان
۳۲	درباره مرکز

سرشناسه: آبروی، غلامرضا، - ۱۳۳۸

عنوان و نام پدیدآور: خورشیدی در کاروان / غلامرضا آبروی

مشخصات نشر: قم: موسسه در راه حق، ۱۳۷۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶ ص. مصور

شابک: ۹۶۴-۹۶۴۲۵-۰۰-۰۰-۳۱۲۰۰-۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

موضوع: محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. -- داستان

شناسه افزوده: موسسه در راه حق

رده بندی کنگره: BP۲۴/۸۴: ۲آ خ ۹

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۳

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۹-۱۵۳۳۸

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٣

تصوير

□

ص: ٤

شهر مکه زیر اشعه سوزان خورشید به سختی نفس می کشید. کوههای قهوه ای رنگ، مانند شترانی که از شدت تشنگی به زانو درآمده باشند، در اطراف مکه کم داده بودند و شهر را از سه طرف در میان گرفته بودند. خانه کعبه با شکوه و عظمت همیشه‌گی خود، استوار و پا برجا در دل مکه ایستاده بود اعراب با لباسهای بلند و سفید و کفشهایی که از لیف خرما بافته شده بود، با شتاب به این سو و آن سو می رفتند. عده ای سوار بر شتر بودند و عده ای دیگر در حالی که افسار شترهایشان را در دست گرفته بودند، بارهای خود را به سوی منزل می بردند. مکه، چون کویری خشک بدون درخت و گیاه بود. مسافران غریبی که در شهر مکه جایی برای اقامت نداشتند، تن خسته و غبار آلود خود را در پناه دیوارها

کشانده بودند و در سایه کوتاه دیوارها استراحت می کردند. همه جا داغِ داغ بود. شهر در کوره سوزان خورشید می سوخت و از خاک و ریگِ کفِ کوچه ها حرارت برمی خواست. مردم فقیر شهر با لباسهای کهنه و فرسوده و پای برهنه در رفت و آمد بودند؛ آنها کف پاهای لختشان را که مانند چرم، سفت و سخت شده بود بر خاک و ریگِ داغ می گذاشتند و به سوی خانه های کوچک خود می رفتند.

گرما و تشنگی، زنها را به طرف چاه زمزم کشیده بود. آنها با کوزه و مشک بر سر چاه ازدحام کرده بودند و چند جوان نیرومند با سطلهای بزرگ در ظرفهای آنها آب می ریختند. زنها به نوبت مشکها و کوزه های پر شده را به روی دست یا بر دوش می گرفتند و در حالی که در دل برای ابوطالب - رئیس مکه - آرزوی خیر و برکت می کردند به سوی خانه هایشان می شتافتند.

ابوطالب مانند پدرش عبدالمطلب، نگهبان خانه کعبه و چاه زمزم بود. چاهی که یادگار حضرت ابراهیم (علیه السلام) بود و از هزاران سال پیش مانند چشمه ای زلال، آب خنک و گوارا از آن می جوشید و مردم مکه را سیراب می کرد. او هم مانند پدرش عبدالمطلب در میان قبایل مکه محبوبیت زیادی

تصوير

□

ص: ٧

داشت. بعد از فوت عبدالمطلب، رئیس قبیله قریش و مکه شد و راه و روش پدرش را دنبال کرد. عده ای از جوانان را بر سر چاه زمزم مأمور کرد تا به مردم آب بدهند.

□
کمی دورتر از چاه، چند قافله اتراق کرده بودند. بار شترها خالی شده بود و مردان در پناه تنه شترها در حال استراحت بودند. چهار مرد عرب با چهره های آفتاب سوخته، با چهار قطعه چوب و دو عبا سایه بان کوچکی ساخته بودند و زیر سایه بان غذا می خوردند. در سفره کوچکشان کاسه ای شیر و چند تکه نان و مقداری خرما بود. تکه های نان را در کاسه شیر می زدند و با شتاب می خوردند. از ظاهرشان پیدا بود ساریبانی هستند که شترهایشان را به تاجران و مسافران کرایه می دهند و مسافران و بارهای آنها را از شهری به شهر دیگر می برند. یکی از آنها در حالی که دانه ای خرما در دهانش می گذاشت رو به دیگران کرد و گفت: «دو روز دیگر حرکت می کنیم!» و دیگری دنباله حرفش را گرفت و گفت: «باز هم سفر، فکر می کنم تمام عمرمان باید در سفر بگذرد.»

نفر سوم کاسه شیر را برداشت و مقداری نوشید. بعد کاسه را به بغل دستی اش داد و گفت: «چاره ای نیست. شغل ما همین است و ناچاریم همیشه در بیابان و کوه و درّه سفر کنیم!»

مرد چهارم کاسه شیر را در سفره گذاشت و با دست، دهانش را پاک کرد

و گفت: «با اینکه از اینجا تا شام دو ماه طول می کشد، اما من خوشحالم که همه با هم هستیم و تمام شترهایمان را کرایه داده ایم».

مرد اول که چند لحظه ساکت شده بود، دوباره به حرف آمد و گفت: «به راستی که ابوطالب - رئیس بنی هاشم - مرد بزرگوار و کریمی است. او درباره مبلغ کرایه هیچ اعتراضی نکرد. در صورتی که تاجران دیگر همیشه با ما چانه می زدند و مبلغی را از کرایه کم می کردند. ما هم ناچار بودیم به هر بهایی که آنها می گویند شترها را کرایه بدهیم. دیروز وقتی با ابوطالب صحبت می کردم چه حالی داشتم! چه مرد نجیب و بزرگواری است».

مردی که در حال جمع کردن سفره بود گفت: «بی جهت نیست که مردم مکه اینقدر به او احترام می گذارند.

یکی از آنها گفت: «شنیده ام که قرار است پسر برادرش را هم در این سفر با خود بیاورد!»

- برادرزاده اش را؟! -

- آری، او دوازده سال دارد. می گویند یتیم است. اما هوش و استعداد فوق العاده ای دارد. مانند مردان رفتار می کند و کلامش چنان دلنشین است که هر شنونده ای را مجذوب خود می کند!

- من مشتاقم که هر چه زودتر این پسر عجیب را ببینم. حتم دارم در این سفر، زیاد به ما سخت نخواهد گذشت.

لحظه ها با شتاب می گذشت و آنها همچنان گرم گفتگو بودند. بر خلاف همیشه که از رنج و مشکلات سفر حکایت می کردند، این بار برای سفر به شام لحظه شماری می کردند.

ص: ۹

تصوير

□

ص: ١٠

در خانه ابوطالب جنب و جوش عجیبی به چشم می خورد. حیاط بزرگ خانه را با گلیم هایی که از موی بُز بافته شده بود، فرش کرده بودند و مهمانان زیادی در گوشه و کنار حیاط مشغول غذا خوردن بودند. ابوطالب یکبار دیگر مردم شهر را بر سر سفره گسترده اش دعوت کرده بود تا مثل همیشه از بخشندگی و سخاوت او بهره بگیرند.

وقتی سفره ها برچیده شد، بزرگان قریش و مردم مکه هر کدام به نوبت نزد ابوطالب می آمدند و چند لحظه با او حرف می زدند. چهره کوچک ابوطالب در میان محاسن سفیدش می درخشید و تبسمی شیرین بر لبانش آشکار بود. جوانها خم می شدند و بر دست لاغر و چروکیده آن پیرمرد نورانی بوسه می زدند و پیرمردها بی اختیار خود را در آغوش او می انداختند و چهره اش را می بوسیدند. عده ای از دوری او اشک می ریختند و برای او آرزوی سلامتی و موفقیت می کردند.

شب به نیمه رسیده بود که مهمانان رفتند. تنها خویشان و نزدیکان ابوطالب مانده بودند. برادرها و خواهرها، با چهره ای گرفته به او چشم دوخته بودند. از اینکه ماهها باید دوری او را تحمل می کردند، غمگین بودند. برای آنها چقدر سخت بود که شهر

مکه مدتی بدون رئیس و پشتیبان بماند. ابوطالب «محمد» (صلی الله علیه وآله وسلم) را کنار خودش نشانده بود و مثل همیشه با عشق و علاقه خاصی به او نگاه می کرد. همیشه محمد، ابوطالب را به یاد برادرش «عبدالله» می انداخت و غم مرگ او را در دلش زنده می کرد. اما از طرفی وجود محمد در کنار او جای خالی برادر را پُر می کرد؛ برادری که با او از یک مادر بودند و در جوانی به علت بیماری فوت کرده بود.

یکی از برادران ابوطالب سکوت را شکست و گفت: «برادر! ای کاش محمد را در این سفر پرخطر با خود نمی بردی و او را همین جا می گذاشتی!»

ابوطالب دستی بر سر محمد کشید و گفت: «من نمی توانم از محمد جدا بشوم. با اینکه می دانم این سفر برای او خسته کننده و طاقت فرساست، اما تحمل دوری او را ندارم. پدرم قبل از مرگ، محمد را به من سپرد و درباره او به من سفارش زیادی کرد. برای همین، اگر در این سفر همراهم باشد، خیالم از طرف او آسوده است.»

یکی از خواهران ابوطالب گفت: «در این هوای گرم ممکن است بیمار شود!»

ابوطالب دست محمد را در دست گرفت و گفت: «من تصمیم خودم را گرفته ام. پسر من محمد بسیار نیرومند است و من هم از او به خوبی مراقبت خواهم کرد.»

ابوطالب حرفش را چنان قاطعانه بیان کرد که دیگر کسی جرأت اعتراض نداشت. حالا همه می دانستند که ابوطالب به هیچ قیمتی حاضر نیست از محمد جدا شود.

محمد نگاهش را به آسمان دوخته بود و فکرش در آسمانها سیر می کرد.

□

ابوطالب آهی کشید و گفت: «انگار همین دیروز بود. پدرم عبدالمطلب چه احترامی به این طفل می گذاشت. وقتی عصرها کنار کعبه می نشست، ما اطرافش جمع می شدیم. هیچ کس جرأت نمی کرد در مقابل پدرم بنشیند. حتی بزرگان مکه هم در مقابل او می ایستادند. اما محمد که در آن زمان هفت ساله بود، می رفت و روی همان فرش، کنارش می نشست. اگر کسی مانع او می شد پدرم می گفت: به پسرم کاری نداشته باشید. او در آینده مرد بزرگی خواهد شد!»

شب در حال تمام شدن بود و از چهره ها خستگی و خواب می بارید. اما تا زمانی که ابوطالب از جایش بلند نشده بود کسی از جایش تکان نخورد. وقتی همه رفتند ابوطالب دست محمد را گرفت و گفت: «پسرم! از وقت خواب گذشته است. باید امشب را خوب استراحت کنیم. فردا راه درازی در پیش داریم.»

محمد تبسم شیرینی کرد و پا به پای ابوطالب به طرف اتاقش به راه افتاد. ابوطالب چنان دست محمد را محکم در دست گرفته بود که گویی می ترسید کسی آنها را از هم جدا کند.

نسیم سحرگاهی از طرف کوههای مکه میوزید و شهر گرما زده را با خُنکی خود نوازش می کرد. در نور کم رنگ سپیده دم، مکه چهره تازه ای را به خود گرفته بود. شترها با بارهای سنگین در یک صف قطار شده بودند و ساریبانان با چوبهای بلندی که در دست داشتند آنها را مُنظّم می کردند. ده ها شتر، در حالی که افسار هر کدام بر پشت دیگری بسته شده بود، آماده حرکت بودند. مردم مکه در اطراف کاروان، جنجال و هیاهو می کردند. ابوطالب و محمّد هر کدام سوار بر شتری در جلوی صف قافله قرار داشتند.

با صدای فرمان ابوطالب که قافله سالار کاروان بود، کاروان به حرکت درآمد. مردم تا جلوی دروازه شهر مسافران را بدرقه کردند. دهها سوار جنگجو پشت کاروان به حرکت درآمدند.

هر سال یک کاروان بزرگ تجارتي از مکه به شام می رفت و کالاهای مکه را برای فروش به شام می برد و از آنجا کالاهای مورد نیاز مردم مکه را می خرید. عده زیادی از بازرگانان قریش با این کاروان بودند. از میان مردان شجاع و جنگجوی شهر، عده ای استخدام می شدند تا از کاروان محافظت کنند.

وقتی کاروان از دروازه شهر خارج شد و به بالای اولین تپه رسید، محمّد از بالای شتری که بر آن نشسته بود سرش را برگرداند و به مکه نگاه کرد. در چهره اش غم و اندوه عجیبی دیده می شد. ابوطالب نگاه محمّد را تعقیب کرد تا به خانه کعبه رسید. حس کرد که محمّد از دوری خانه خدا دلگیر است. کاروان پشت تپه پیچید و شهر از نظر آنها گم شد. در برابرشان تا چشم کار می کرد، بیابان خشک و بی آب و علف بود. بیابانی که با انبوه شن های نرم، فرش شده بود و مانند دشتی سوخته از تشنگی و عطش لَه لَه می زد.

آفتاب کم کم در آسمان بالا می آمد و نسیم خنک صبحگاهی را به گرمای روز می داد. شترها زیر باری سنگین با پاهای بلند خود، دشت کویر را طی می کردند و در جاده باریکی که در بیابان پیچ و تاب می خورد، پیش می رفتند. همه جا غرق در سکوت بود. صدای زنگ قافله که با آهنگ محزونی نواخته می شد، بر غربت

بیابان می افزود. قافله با اجناس مختلف و اشیای گرانبها برای رسیدن به شام راه می پیمود. اما چیزی گرانبه‌تر از تمام سرمایه قافله در میان آنها بود که جز ابوطالب، کسی از ارزش آن خبر نداشت. ابوطالب آن گوهر گرانبها را بر شتری سوار کرده بود و خودش شانه به شانه او حرکت می کرد. محمد در سکوت، به صدای زنگ قافله گوش می داد و به آینده‌ای روشن و درخشان فکر می کرد. در چهره اش هیچ اثری از یک کودک دوازده ساله نبود و ابوطالب مدتها بود که به این راز بزرگ پی برده بود.

خورشید هر لحظه در آسمان بالاتر می رفت و گرمای روز شدت می گرفت. ریگها و شنهای بیابان در حال گداختن بودند و از تن مردان و اسبها عرق می جوشید. ساربانات با آوازهای محلی خود سعی می کردند خستگی و گرما را فراموش کنند. اما گرما همه را بی طاقت کرده بود. عده‌ای روی شترها از حال رفته بودند. چهره جوان و زیبای محمد، زیر

تابش آفتاب، سرخ شده بود و گرما از پارچه سفیدی که دور سرش پیچیده بود، نفوذ می کرد و تا مغز و اعصابش می دوید.

ابوطالب در حالی که از گرما رنج می برد با نگرانی به محمد چشم دوخته بود و به فکر چاره ای بود تا او را در مقابل نور خورشید محافظت کند. هنوز در فکر بود که ناگهان نگاهش به آسمان کشیده شده چشمش به تکه ای ابر سفید افتاد. با تعجب به ابر، که چون پرنده ای در حرکت بود، خیره شد. فکر کرد بر اثر گرمای زیاد خیالاتی شده است. اما ابر سفید هر لحظه به آنها نزدیک تر می شد، تا آنکه بالای سر محمد رسید و مانند چتری مقابل نور خورشید قرار گرفت. بر اثر ابر، سایه بزرگی در اطراف محمد به وجود آمد و طولی نکشید که چهره محمد تغییر کرد و رنگ طبیعی به خود گرفت. ابوطالب در حالی که خنکی سایه ابر را حس می کرد، نمی توانست چیزی را که می بیند، باور کند. ابر، پابه پای محمد حرکت می کرد و بر سرش سایه می انداخت. مردان کاروان که پشت سر ابوطالب و محمد حرکت می کردند، با دیدن ابر جلو آمدند و با بهت و حیرت به ابر خیره شدند. نگاهها پر از پرسش بود. چند نفر به حرف آمدند. هر کس چیزی می گفت:

- ببینید آسمان صاف صاف است، اما بالای سر محمد و ابوطالب تکه ابری سایه انداخته است!

- این معجزه است!

- حتماً خداوند به خاطر سرور و رئیس ما ابوطالب این ابر را فرستاده است!

- نه ببینید. خود ابوطالب هم از دیدن آن در حیرت است!

ابوطالب غرق در تعجب و حیرت، به فکر فرو رفته بود و خاطرات گذشته را مرور می کرد. به ماجراهایی که از کودکی تا آن زمان برای محمد اتفاق افتاده بود، می اندیشید. به یاد حرفهای عبدالمطلب و حلیمه دایه محمد - که او را شیر داده بود - فکر می کرد. حلیمه چیزهای عجیبی از او می گفت؛ شیر خوردن محمد از پستان خشکیده حلیمه و ماجرای گم شدن و پیدا شدن محمد در کودکی، خم شدن شاخه خرما در برابر محمد در روزی که محمد گرسنه بود و خرما می خواست و شبهایی که محمد به آسمان چشم می دوخت و در اندیشه فرو می رفت و ده ها ماجرای دیگر... و حالا این معجزه بزرگ که ابوطالب با چشم خودش می دید، او را بیش از همیشه شگفت زده می کرد.

از صدای همهمه مردان کاروان، ابوطالب به خودش آمد. عمده ای اطراف محمد جمع شده بودند و در پناه سایه ابر، در حال گفتگو بودند. محمد لبخندی پُر معنی بر لب داشت و در سکوت، به آسمان چشم دوخته بود. کاروانیان گرما را فراموش کرده بودند و محمد را با دست به هم نشان می دادند و از او حرف می زدند.

روزها و هفته ها گذشت. کاروان در سایه ابر سفید، دشتهای را طی می کرد. اما تا شام راه زیادی مانده بود. عصر بود و آفتاب در سراسیمگی آسمان به پایین می غلتید.

ابوطالب دستش را سایبان چشم کرده و به روبرو خیره شده بود. مردی که در کنار ابوطالب شتر می راند، به روبرو اشاره کرد و گفت: «به گمانم آنجا ده کوچکی باشد».

ابوطالب گفت: «نزدیک شهر «بصری» هستیم و در آن ده، صومعه کوچکی است که عابدی مسیحی به نام «بُحیرا» آنجا زندگی می کند. می گویند تمام عمرش را در این صومعه گذرانده است. با آنکه کاروانهای زیادی از آنجا می گذرند، اما بُحیرا به هیچ کس توجهی نمی کند و همچنان مشغول عبادت است. مردم این ده، درباره او حرفهای زیادی می زنند. آنها عقیده دارند که بُحیرا کتابهایی از گذشتگان دارد که به وسیله آن آینده را پیش گویی می کند!»

مرد با تعجب گفت: «پیش گویی آینده؟!»

- آری!

مرد گفت: «خیلی مشتاقم چنین مرد بزرگی را از نزدیک ببینم».

ابوطالب گفت: «من هم همینطور».

بعد رو به کاروانیان کرد و با صدای بلند گفت: «کمی تندتر بیایید. ما به آن ده می رویم».

با فرمان او حرکت شترها و اسبها تندتر شد و

تصوير

□

ص: ٢١

کاروان با سرعت بیشتری به طرف ده حرکت کرد. وقتی قافله وارد ده شد، یکراست به طرف صومعه رفت. مقابل صومعه کنار درخت زیتون بزرگی از حرکت ایستاد. مردان کاروان به جنب و جوش افتادند و کسانی که پیاده بودند شترها را به زانو درآوردند، تا سواران پیاده شوند. ابوطالب و محمد پیاده شدند. ناگهان مردی سیاهپوش با موها و محاسن سفید از صومعه بیرون آمد. چند لحظه ایستاد و به کاروانیان نگاه کرد. در میان کاروان چشمش به محمد افتاد که در خواباندن شترها به دیگران کمک می کرد. از دیدن تکه ابر سفیدی که بالای سر محمد بود و با او حرکت می کرد، شگفت زده شد. با شتاب به طرف کاروان آمد و گفت: «قافله سالار این کاروان کیست؟!»

یکی از مردان کاروان، ابوطالب را به او نشان داد. مرد سیاهپوش به طرف ابوطالب آمد. ابوطالب از ظاهر ژولیده و لباس سیاه بلند او فهمید که همان راهب

معروف، بَحیرا است. بَحیرا نگاهش را در میان کاروانیان به جستجوی محمّد چرخانند. او را کنار درخت زیتون دید. رو به ابوطالب کرد و گفت: «خواهش می‌کنم به من بگو آن کودکی که زیر درخت نشسته فرزند کیست؟!»

ابوطالب گفت: «فرزند من است. چرا می‌پرسی؟!»

بَحیرا در حالی که نگاهش به محمّد بود آرام گفت: «تا آنجا که من می‌دانم نباید پدر او زنده باشد!»

ابوطالب با تعجب گفت: «درست است. او فرزند برادر من است که مدتی پیش از دنیا رفته و من او را به فرزند قبول کرده‌ام.»

ناگهان چشمان راهب برقی زد و با لبخند گفت: «این کودک چند عمو دارد! شما کدام عموی او هستید؟!»

همراهان ابوطالب کم‌کم اطراف آن دو جمع شدند. ابوطالب نگاهی به همراهانش، که با کنجکاوی به حرفهایشان گوش می‌دادند، انداخت و به راهب گفت: «من و پدر این کودک از یک مادر هستیم و عموهای دیگرش از مادری دیگر، اما منظور شما از این پرسشها چیست؟!»

راهب فریادی از شادی کشید و گفت: «به خدا قسم این کودک، همانی است که من سالها در انتظارش بوده‌ام!» پس با گامهای بلند، چند قدم به طرف محمّد رفت و با دقت او را از نزدیک نگاه کرد. ابوطالب و همراهان به دنبال او کشیده شدند. محمّد زیر شاخه‌های درخت زیتون، که به دست باد تکان می‌خورد، نشسته بود و به نقطه‌ای خیره شده بود. بَحیرا چند گام دیگر به او نزدیک شد. محمّد از شنیدن صدای گامهای راهب، متوجه او شد. نگاهش را از دشت گرفت و به راهب خیره شد. بَحیرا با صدایی که از

شوق می لرزید گفت: «تو را به لات و عزی سوگند می دهم که...».

ناگهان چهره محمد سرخ شد. با خشم از جا برخاست و گفت: «من با این دو بُت که مردم نادان آنها را می پرستند دشمنم، مرا به اینها قسم نده...».

بُحیرا رو به ابوطالب، که با همراهان پشت سرش ایستاده بودند، کرد و گفت: «این هم یکی از نشانه های اوست!» سپس با خوشحالی به محمد نزدیک شد و گفت: «بسیار خُب. تو را به «الله» قسم می دهم که پاسخ مرا بدهی...». حرفش را ناتمام گذاشت و به چهره محمد نگریست. چهره اش آرام شده و تبسم شیرینی بر لبش نقش بسته بود. محمد با صدای گرم و آرامی گفت: «قسم بزرگی خوردی. حالا هر چه می خواهی بپرس!»

بُحیرا در میان سکوت اطرافیان، شروع به پرسش کرد. از خواب و بیداری و چیزهای دیگری که در زندگی محمد بود، پرسید. محمد به تمام پرسشهای راهب پاسخ داد. همانطور که محمد حرف می زد، دل بُحیرا از شوق می لرزید و اشک شادی از چشمهایش سرازیر می شد. ناگهان خودش را در مقابل محمد بر زمین انداخت و پای او را بوسید. بعد، از جا برخاست و بر دست و صورت محمد بوسه زد و با صدایی بغض آلود گفت: «به خدا قسم که تو، بُت پرستی را نابود می کنی و مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت خواهی کرد و در این کار، ستمگران و بدکاران با تو دشمنی

می کنند و حتی قبیله ات با تو به مخالفت برمی خیزد. همه اینها را من در تورات و انجیل خوانده و از گذشتگان شنیده ام!»

محمد در سکوت و آرامش به حرفهای راهب گوش می داد. ابوطالب نزدیک آنها آمد و گفت: «ای راهب مقدّس آیا غیر از تو دیگران هم محمد را می شناسند و از نشانه های او آگاهند!»

بُحیرا اشکهایی را که از شوق در چشمش جمع شده بود، با دست پاک کرد و گفت: «یهودی ها هم مانند من از نشانه هایی که در تورات خوانده اند، او را شناسایی خواهند کرد و من از دشمنی یهود با محمد می ترسم! زیرا دین محمد آخرین و کامل ترین دین خواهد بود؛ ادیان دیگر را کنار می زند و با بدی های یهود مبارزه می کند؛ برای همین از شما خواهش می کنم که از همین جا به مکه برگردید و به شام نروید تا او از دسترس دشمنان در امان باشد!»

ابوطالب گفت: «مگر تو نگفتی که محمد پیامبر خداست؟ خداوند پشتیبان و نگهبان پیامبران است! آیا فکر می کنی خداوند او را از شرّ دشمنان حفظ نخواهد کرد؟!»

راهب از حرف خود پشیمان شد و گفت: «تو راست می گویی. خداوند نگهبان و پشتیبان پیامبران است.»

ابوطالب دست محمد را گرفت و گفت: «من هم مانند جانم از او مراقبت خواهم کرد». سپس رو به همراهانش کرد و گفت: «برای حرکت آماده باشید.»

مردان کاروان در حالی که با یکدیگر از محمد و سخنان عجیب راهب حرف می زدند، به طرف شترها و اسب ها رفتند. ابوطالب و محمد از بُحیرا

خداحافظی کردند و سوار بر شتر، آماده رفتن شدند. طولی نکشید که کاروان آرام آرام به حرکت درآمد و صدای زنگ قافله در دشت پیچید. بُحیرا چند قدم به دنبال کاروان دوید. سپس ایستاد و با نگاهش آنها را بدرقه کرد. وقتی صدای زنگ قافله دور شد و کاروان مانند نقطه ای در دشت دیده شد، بُحیرا به خود آمد. یکبار دیگر اشکهایش را پاک کرد و آرام به طرف صومعه رفت. لحظه ای بعد، صدای مناجات او از درون صومعه برخاست: «پروردگارا سپاسگذارم که به من توفیق دیدار پیامبرت را دادی و مرا از انتظاری که سالها طول کشیده بود، خلاص کردی. خدایا او را در پناه خودت حفظ کن و شرّ دشمنانش را از او دور گردان...».

خورشید آهسته آهسته از قلّه آسمان پایین خزید و به سوی افق غلتید. روز، جای خود را به غروب خاکستری داد و ساعتی بعد، شب با سیاهی از راه رسید و آسمان را تیره کرد. ماه در آسمان درخشید و ستاره ها چون خنجرهای نقره ای، پرده سیاه شب را سوراخ سوراخ کردند.

روزها و شب ها گذشت. کاروان تجارتي مکه به شام رسید و پس از مدّتی با اجناس و اشیاء قیمتی که از شام خریده بودند، به سوی مکه روانه شد. اما این بار در میان کاروان، همه به وجود آن گوهر پُر ارزش که همراه ابوطالب بود، پی برده بودند و از محمّد حرف می زدند. در تمام راه، ابر سفید با قافله همسفر بود و چون سایه بانی برفراز سرّ محمّد سایه می انداخت...

ص: ۲۶

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

